

آرزو

مهناز شریفی

استان فارس

## شخصیتها:

۱- مادر

۲- دختر

## صحنه:

(مکان، اتاقی است خلوت، در انتهای آن پنجره‌ای است رو به بیرون، سمت راست اتاق، چوب لباسی قرار دارد و دری که به آشپزخانه باز می‌شود. در سمت چپ طاقچه‌ای است که روی آن آینه‌ای رنگ و رو رفته و قاب عکس مردی نسبتاً جوان به چشم می‌خورد و در دیگری که به بیرون باز می‌شود و سماور و چهارپایه‌ای در اتاق.)

## صحنه اول:

(دختر بچه‌ای در اتاق نشسته، دو عروسک مندرس در کنار و روبروی او قرار دارد. دخترک از سماور رنگ و رو رفته، استکانهای نشسته را آب کرده و جلوی عروسکها می‌گذارد. دختر بچه چادر سیاه مادر را به سر کرده و محکم روی خود را گرفته است.)

دختر بچه: بفرمایین تو رو خدا... خیلی خوش آمدین... دیگه باید ببخشید... چایمون سرده، این بچه هم کی تا حالا رفته سراغ نون، هنوز نیومده... می‌ترسم مدرسه‌اش دیر بشه...  
(برمی‌خیزد. چادری که به سر اوست بیش از اندازه بزرگ است. به سمت پنجره می‌رود، چادر به زیر پایش رفته تعادلش را به هم می‌زند. چهارپایه می‌گذارد... از پنجره به بیرون نگاه می‌کند.)

(رو به عروسکها) مثلاً "صداش کردم... صداش کردم دیگه... حالا که حتماً نباید پنجره رو باز کنم... چرا قبول نیست؟ خوب آگه صدا کنم مامانم منو می‌بینه، اون وقت ناراحت می‌شه که چادرشو سر کردم... چه جوری؟

(ادای مادر را در می‌آورد.) ای وای... خاک عالم به سرم... دختر، تو دوباره چادر منو سرکردی... خب مادر جون کثیف می‌شه... از ریخت می‌افته... نگاه کن... نگاه کن... آخ... آخ... (با فریاد) کثیفش کردی... بچه...

(بعد از مکث خودش جواب می‌دهد.)



خب مامان تقصیر من چیه؟... خب منم دوست دارم چادر سرم کنم.

(ادا در می آورد.) خیلی خوب... خيله خوب... بده به من چادر و... بده به من.

(رو به عروسکها) مامان تا ببينه چادرشو سر کردم، از دستم عصبانی می شه... مامان همش عصبانی می شه.

(از پنجره به بیرون نگاه می کند و حرف می زند.)

طفلکی مامان، دستاش قرمز شده... هنوز یه تشت رخت دیگه داره... بیاین نگاه کنین... بیاین. پاشین بیاین...

(ناگهان سر خود را می دزدد. روی چهارپایه خم می شود.)

دید... مامان منو دید... الانه که بگه...

صدای مادر از بیرون: زهره... زهره...

(دختر بچه همچنان که سر خود را پایین گرفته است.)

بله مامان... بله...

صدای مادر از بیرون: نیفتی مادر... روی صندلی رفتی چه کار؟...

آخه مادر جون... فکر نمی کنی... (صدای مادر نزدیکتر می شود.) یه وقت نیفتی و دست و پات بشکنه.

(مادر پشت پنجره می ایستد، قیافه خسته ای دارد، آستینها را بالا زده است. زهره به مجرد دیدن مادر چادر را از سر

می گیرد و پشت خود پنهان می سازد.)

ا... او مدم... (سعی می کند چیزی بگوید.)

زهره:

چادر منو سر کرده بودی؟ برو بذار سر جاش مادر جون... بدو قربونت برم... بدو... کثیف می شه... ایشالا بزرگ که شدی...

مادر:

خودم یه قشنگشو برات می خرم... بدو مامان... بدو...

(زهره با دلخوری از چهارپایه پایین می‌آید... به سمت چوب لباسی می‌رود. چهارپایه را زیر پا گذاشته، چادر را می‌آویزد و به طرف عروسکها می‌آید.)

زهره: این از چادرت (ساعت را باز می‌کند و به روی طاقچه می‌گذارد.) اینم از ساعت.

صدای مادر: مادر جون... یه کبریت به سماور بزن.

(زهره کبریتی آورده سماور را روشن می‌کند.)

(زهره با بی‌اعتنایی، به عروسکها) چرا چایتونو نخوردین سرد شد... حالا حواستون باشه‌ها... چادر که سرم نیست مثلاً" شما زنین... از اول.

(بازی را از نو شروع می‌کند.)

خوبین... الحمدلله... شما چطورین؟ بچه‌ها خوبن؟... مادرم توی حیاطه... شما جایی نرین... الان می‌آد... از بابام...؟ خبری ندارم (به سمت چوب لباسی می‌رود، با چادر آویخته صحبت می‌کند.)

مامان... مامان... زود بیا دیگه. بله؟... نه... داره رخت می‌شوره. مثلاً" یه بچه هم دارین. ماشالله... ماشالله... چه بچه‌ای... چقدر تپل مپله... پسره یا دختر؟... بدین ببینمش.

(یکی از عروسکها را برداشته و می‌بوسد.)

ماشالله چه دختری... چه دختر قشنگی... به‌به... چقدر مامانه...

(با بچه بازی می‌کند.)

خانم کوچولو... خانوم کوچولو... اوا... اوا... چرا گریه می‌کنی؟... باباتو می‌خوای... بابات نیس... می‌آد... رفته مسافرت... پیداش می‌شه... غصه نخور... ا... ا... چرا گریه



می کنی ... نه ... نه ... گریه نکن ... گریه نکن ...

(بچه را تکان می دهد ... روی پا می خواباند.)

خبه خانوم چقدر جیغ و داد می کنه ... بیا بگیر یه خورده شیر بش بده ...

(عروسک را روی دست عروسک دیگر می گذارد.)

بین چه آرام شد ... باریک الله ... بغل من غریبی می کرد.

(لحظه ای به سکوت می گذرد.)

شما برا بچه تون قصه می گین؟ ... نمی گین؟ ... چرا؟ قصه چیز خوبیه هر وقت می خواین بخوابه براش قصه بگین ماما من هر شب برام قصه می گه ... این همه قصه رو نمی دونم از کجا بلد شده ... دستشو می ذاره رو سرم و می گه ... هی می گه ... آرام با انگشتاش سرمو می خارونه ... اینقدر می گه تا من بخوابم ... طفلکی ماما ... بیشتر وقتا دستش سرده ... از بس تو آب می زنه ... چرا؟ ... خب رخت می شوره دیگه ... برای اینکه ... خب چه می دونم ... می شوره دیگه ... می گه ... زندگی خرج داره ...

(سکوت)

الآن سماور جوش می یاد یه چایی داغ بهتون می دم ... تعریف

کنین ... زندگی شما خرج داره ...؟

(می خندد ... بو می کشد.)

انگار داره بوی سوختگی می آد ...؟ شاید ناهارمون باشه ... ای وای خاک عالم، غدامون نسوزه.

(به سمت آشپزخانه می رود سرفه می کند ... می دود و

صندلی را برمی دارد، روی صندلی می رود و از پنجره مادر را

صدا می کند.)

- مامان... مامان... بدو غذا سوخت... بدو.  
 مادر از بیرون: فتیله چراغو بکش پایین اومدم...  
 زهره: بدو... بدو چه بویی...  
 (مادر از پشت پنجره به سرعت می‌گذرد... وارد اتاق می‌شود.)  
 اوه... اوه... چه بویی...؟ این که بوی غذا نیس مادر... سماوره  
 داره دود می‌زنه...  
 (فتیله سماور را پایین می‌کشد.)  
 بوی غذا و بوی دودو تشخیص نمی‌دی مادر جون...؟  
 زهره: (خندان) فکر کردم امروز ناهار بی ناهار.  
 مادر: (می‌خندد) ای بد جنس کی من گذاشتم تویی غذا بمونی...؟  
 زهره: ناراحت نشو... همین جوری گفتم...  
 (مادر می‌نشیند... خسته است...)  
 مادر: چرا چایی رو دم نکردی؟  
 زهره: آخه مهمون داشتم... سرم گرم شده بود...  
 مادر: (ساختگی) کیا بودن؟... بمیرم برای بچم که همیشه مهمون  
 داره.  
 زهره: (ساختگی) از راه دور اومده بودن... چند نفرم بودن.  
 مادر: (ساختگی) آخی... حتماً خیلی خسته بودن... (زهره سر  
 تکان می‌دهد.) چرا ناهار نگه‌شون نداشتی... الهی مادر  
 قریونت بره...  
 زهره: (ساختگی) آخه سر ظهر رسیده بودن... مهمون باید یه موقعی  
 بیاد که صاحب خونه به زحمت نیفته.  
 مادر: (ساختگی) نیگا چه چاییهایی هم داده بهشون... آب زیپو...  
 (می‌خندد)



- زهره: (رو به عروسکها) ایشالا دفه دیگه که او مدن حسابی ازشون پذیرایی می‌کنم... اصلاً "مگه مهمون می‌ره جایی که چیزی بخوره؟
- مادر: نه... مهمون می‌ره برای دیدن کسی.
- زهره: که از حالش با خبر بشه...
- (مادر به سمت طاقچه می‌رود... ساعت را بر می‌دارد نگاهی به آن می‌اندازد... زهره او را می‌بیند و نگاه می‌کند.)
- زهره: چنده؟
- مادر: هنوز موقع ناهار نشده...
- زهره: بیا یه دقیقه بشین... همش کار... همش کار...
- مادر: کارام می‌مونه.
- زهره: خب بمونه... بذار چایی دم کنم و برات بریزم.
- (چای را می‌ریزد... مادر می‌نشیند... دختر و مادر روبروی یکدیگر)
- زهره: مامان...
- (مادر چای می‌نوشد.)
- مامان... می‌گم... پولش از هزار تومن بیشتر می‌شه...؟
- مادر: دوباره شروع نکن مادر... هزار دفعه گفتم، گفتم چشم...
- زهره: من می‌خوام.
- مادر: برات می‌خرم.
- زهره: همیشه همینو می‌گی. (ساختگی) اگه توی مهمونا که او مدن یه مرد بود، من چیکار می‌کردم؟ هان.
- مادر: خیلی خوب... بسه دیگه...
- (زهره به طرف چوب لباسی می‌رود... چادر مادر را پایین می‌کشد.)



- زهرة: این چند متره...؟
- مادر: (با ساعت ور می‌رود.) برای تو نصف این کافیه...
- زهرة: خیلی قشنگه... راستی... مامان...
- (مادر همچنان با ساعت مشغول است.)
- مامان!
- (جوابی نمی‌دهد.)
- مامان!
- مادر: (با بی‌حوصلگی) چیه... چیه مادر...
- زهرة: می‌شه بدون چادر نماز خوند...؟
- مادر: خدا از تو قبول می‌کنه.
- زهرة: قبول می‌کنه ولی ازم خوشحال نمی‌شه...
- مادر: برات می‌خرم... به همین قشنگی... دیگه داری کلافم می‌کنی...
- (با ساعت ور می‌رود.) ده دفه گفتم... به این ساعت اینقدر دست نزن...
- زهرة: من فقط بستمش به دستم...
- مادر: اگه فقط به دستت ببندی که عیبی نداره... من گفتم باهاش ور نری...
- زهرة: چی شد مامان...؟ چرا بد اخلاق شدی...؟
- مادر: بد اخلاق شدم...؟ دارم بهت می‌گم اینقدر به وسایل من دست نزن... چادر منو سر نکن... ساعت منو انگولک نکن اینقدرم یه چیزی رو تکرار نکن... بد اخلاقم؟ هزار دفعه گفتم بچه باید به حرف مادرش گوش کنه... هر چی بهش می‌گن انجام بده اینقدر هم از مادرش چیزی نخواد که نتونه براش تهیه کنه...
- بازم بد اخلاقم... آره...؟ بد اخلاقم...؟
- (مادر سعی می‌کند خود را آرام کند.)

مادر جون آگه من بتونم برات چیزی بخرم حتما" می خرم... آگه بتونم برات چیزی تهیه کنم... حتما" می کنم... (با ساعت ور می رود.) خراب شد دیگه... دیگه کار نمی کنه...

زهره: (سرخورده) حتما" باتریش تموم شده...

مادر: تازه باتریشو عوض کردم مگه یادت نیس؟

زهره: حتما"...

(مادر بر می خیزد. بیرون می رود... از پشت پنجره دیده می شود که داخل اتاق را نگاه می کند... زهره ساعت را که روی زمین است بر می دارد و به آن نگاه می کند.) روزی که من بدینا اومدم ... بابا این ساعتو به مامان یادگاری داد... (به عروسک) می بینی خانوم...؟ یادگاری بابا خراب شده... (بر می خیزد... مادر به سرعت از کنار پنجره دور می شود... زهره به سمت عکس قاب گرفته پدر می رود...)

بابا... تو هم ناراحتی آره؟ واسه ساعت...؟ واسه یه ساعت بند سیاه زنونه...؟ بابا... هر چی به مامان می گم یه چادر بخر... جواب سر بالا می ده... خب چی می شد برای من هم یه یادگاری بخری...؟ این عروسکا که حال بازی ندارند... لباساشون هم مٹ لباسهای من تیکه پاره س... اه... اه...



## صحنه دوم:

(زهره در گوشه‌ای خوابیده است از پنجره نوری شدید به داخل اتاق می‌تابد... زهره غلتی می‌زند... صدای چرخ خیاطی شنیده می‌شود که با شدت تمام کار می‌کند... زهره بر می‌خیزد... مادر در گوشه‌ای مشغول کار با چرخ است. زهره با سر و صورتی ژولیده چشماهایش را می‌مالد...)

زهره: سلام...

مادر: (با خوشرویی) سلام.

زهره: چیکار می‌کنی مامان؟

مادر: یک کبریت به سماور بزن... یه خورده میوه هس بیار... شیرینی هم گرفته‌ام...

زهره: چه خبره مامان...؟ مهمون داریم؟

مادر: مهمون دارم.

زهره: مهمون...؟

مادر: شش سال پیش... یه همچنین روزی یه دختری به دنیا اومد...

که باباش و مامانش اونو خیلی دوست داشتن.

زهره: خب؟

مادر: بلند شو به کارهایی که گفتم برس... منم برات تعریف می‌کنم.

زهره: هم کار کنم... هم گوش بدم؟

(صدای چرخ خیاطی به گوش می‌رسد.)

مادر: این که دیگه قصه نیس.

زهره: قصه نیست؟

(بر می‌خیزد و به کار مشغول می‌شود... اتاق را تمیز می‌کند)

جعبه شیرینی را می آورد.)

مادر: این دختره هر روز بزرگ و بزرگتر می شد و همیشه از مامانش  
یه چادر قشنگ و تمیز می خواست... مادرش هم همیشه  
می گفت...

(زهره مشغول جمع و جور کردن اتاق، عروسک را برداشته و  
خطاب به او) ندارم... ندارم... ندارم.

مادر: دخترم... چرا اینقدر اصرار می کنی... آگه داشتم حتماً "برات  
می خریدم..."

زهره: بابای دختر هم به یک سفر دور و دراز رفته بود...  
مادر: تا اینکه یه روز صبح دختر که از خواب بلند شد... دید مادرش  
مشغول خیاطیه... بعله دیگه...

(مادر یک چادر گل گلی زیبا و شاد به سر می کند... چادر  
کوتاه است.)

داشت چادر اون دختره رو می دوخت...

زهره: چادر منو؟... مامان... چادر منو...؟

(مادر زهره را در آغوش می کشد... او را می بوسد.)  
مامان... مامان...

مادر: حالا دیگه وقتی دختره ۶ سالش می شه... یه چادر گل گلی  
داره...

زهره: مامان...

مادر: حالا دیگه مامانش خجالت نمی کشه...

زهره: مَثِ قصه بود... مامان...

مادر: دیدی چقدر خوب تموم شد...

(زهره فکر می کند، گویا چیزی را فراموش کرده اند.)

زهره: روزی که دختره به دنیا اومد یادت رفت یه چیزی رو بگی؟



مادر:

(آرام می‌خندد. ساختگی) چیو؟

زهره:

بابای دختره هم یه ساعت به مادر یادگاری داد...

(مادر آرام می‌خندد. زهره روی طاقچه را می‌گردد. مادر را

در آغوش می‌کشد، به دستهای مادر نگاه می‌کند.)

مامان... (جدی) مامان پول چادررو از کجا آوردی...؟ (مادر

جوابی نمی‌دهد... بر می‌خیزد.)

مامان یادگاری بابارو فروختی؟

(مادر زهره را از خود جدا می‌کند، بیرون می‌رود... از پشت

پنجره به اتاق نگاه می‌کند...)

(زهره چادر به سرکنار عکس پدر می‌آید.)

(می‌خندد آرام آرام خنده‌اش شدت می‌گیرد.) بابا... بابا...

تو هم داری می‌خندی...؟ بخند... بخند... بخند...

«پایان»